گرچه بر جنس تاجداران بود / هم بکوهش نشهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش

## خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر

چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دود خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / بخلاف گذشته آمد کار

از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نبند تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد / شور شری ز نو در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد عزم آن چو شیر / زر کشید با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان فراز کند / در پیکار رو کینه باز کند
باز گفتا چرا دری سازم / اولی آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / کز دل آزرم ما رها کردند
در دل سخنشان نخواهم زد / نه محال آرم که زمینست کلید
با همه سنگدلی شکار منند / گوسفندان مرغزار منند
گرچه در پشم خویشتن چستند / همه در پنبه راز من رشتند
به که بد عهد و سست دل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از حیا شد رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هر چه بینی از خاری / باشد آن نوعی از ستمکاری
نی خرد [illegible] ندست / بجز دشان کم خدیو پست
هر که کو صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند

## آمدن بهرام گور بدار الملک عجم

چون گل از کام خود بر آرد نفس / کام تو عطرسای کام تو بس
آن چنان رفع عهد من ز نخست / یا کر با آن که عهد اوست درست

کانچ گوینده دگر گفتست / ما پی خورد نیم و او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنیم / بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون راه گنج خانه یکیست / تیرها کرد و شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن
چون بنا شد زبان گفت گوی / دائم اینک بخت از پلاس جوی
دو نظر ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را به زر خلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره کز زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سرای بلند / این چنین داد عقل را پیوند

## آغاز پیوند سخن کردن

۳۲

(8574)

A page from a Persian ms., dated 1445
A Khamshah by Nazami.
Three miniatures from this ms. are in my collection.

گرچه آن کارنامه راه زدست / شادمانی ز نیک بد بدست
زانکه در عمرش استواری داد / بر امیدش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه بخت پیروز برد / قفل زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کردنش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بنهفت / دیدی آن نقشهای نغز شگفت
مانده چون تشنه بر لب آب / بر تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور یابدش / باز گفتند هر کسی خبرش
گر سر پنجه شیر گیر شدست / شیر با او کوک پیر شدست
شیر با او چو سگ بود نه ببر / کوه همی ز اژدها بر آرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند / کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او خمیر کند / و آهنش سنگ را خمیر کند
پند از آتش جوانی او / مرد خود دید و زندگانی او
گو دار آن شیر آهنین بیشه / همچو شیر از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب شکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواستی نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر گنج / داد و بی گنج بود شانده و رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بانگ نو بود چرخ بلند
موج کرد از سپهر سیر آمد / گاه بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سپهر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نزادش کسی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم / و ندیده ز مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیانی دهد ولایت و گنج / یاد سی زادگان رسند برنج
کس بهیچ است کو شود در گاه / چون خدا خواست نهاد کلاه
پیری از نجر زادگان گزیدند / نام او داور زمین کردند

See O.C. 13.14
also one miniature belonging to

## ایضا له

گل بی رخ یار خوش نباشد ‌ ‌ ‌ بی باده بهار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ‌ ‌ ‌ بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام ‌ ‌ ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن ‌ ‌ ‌ بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ‌ ‌ ‌ بی زلف نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ ‌ ‌ ‌ از بهر نثار خوش نباشد

## ایضا له

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ‌ ‌ ‌ حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق ‌ ‌ ‌ بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید ‌ ‌ ‌ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ‌ ‌ ‌ ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید



A page from a Persian ms.. c.1400 A.D.

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

## وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بران سیرت و سانست که بود

حا[illegible]از نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

Late 14th C. 1400

A page from a Persian ms... c.1400 A.D.

شهنشه چو آن گروه را کرد گوش / بمغز رسیده در او ره هوش
براسود ازان رنج و آرام یافت / کزان پر تحسه می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه ای بر خلاص
کآن مهربان باخرو بست / باقبال شه عطسه داد و بست
شبان چون بشر نیکخواهی نماند / بدارای شاهنشهی شاه ماند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصها زو توان در نوشت
هنر باید از مردم گوهری / چه نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست سوی مغز / بهره شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل نشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن با صواب / بنجا موشیش داد باید جواب
مغنی یکی رود بنوازد زود / گر اندیشه در مغز افتاد دود
چنان بر کشش این نغمه نغز را / که آسان کنی در سپر این مغز را

## قصه دانشمند با کنیزک که هدیه داده اسکندر بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام / هنرپیشه دانشمندی او بنام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چو او گیتی آزاده
خزینه بسی داشت و خوبی بسی / پیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند با رای و فرهنگ و هوش / بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خواناگرد / بتعلیم او خامه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص / کزو داده عشقو اکار از اخلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / بر و پس آن همه رامش فتاده بود
بآن خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / بشد شیر از آن آهوی سیر مست
بران ترک چینی چنان دل سپرد / که شد دوری علم رخش از آن خانه برد
ز مشغولی و بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز و بس / ز تعلیم او در دل افتاد پس
که گویی چه ره زهره هنرپیشه را / چو شورید در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی ز و نیک و بد
اگر دانشمندش نبودی بجای / نبود و نه بد بندی بد و رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن / از آن سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی او یک تنه تا کبیر / سخن گوی را برگشادی ضمیر
نویسنده یک تن که بگرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه راهش خواند او استاد / که چون نیست کز ما نیاری بیاد
چه مشغولی از دانشت بازداشت / به بیدانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد دانشمندش جواب / که بر پشته راه زد جوی آب
مرا پیشتر زین که بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و از انسانی خوب چهر / بران مهربان چون نباشم بمهر
بآن صید وامانده ام زین شکار / که بیدل نباشد دلی در دو کار
چو دانست استادکان تیز هوش / بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من / بیاید فرستاد بی انجمن
به پیشم که تاراج آن ترک ناز / تراز آن پس علم چون داشت باز
شدآن بت پرستنده فرمانپذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آرد آن خلط خام
نه خلطی که جان را گزایش کند / ولی آنچه خونرا فزایش کند
برداشت از شخص او مایه را / دو تا کرد و پیر و سهی سایه را
فضولی کزان مایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت دانای پیر

نامه در مهر نامور بستم | چون رساندم بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش | هم خطاپوش و هم خطابخش
چون مرا دولت تو یاری کرد | طبع من تا چه سحرکاری کرد
از پس پانصد و نود پنج قران | گفتم این نامه چون نامواران
روز بد چارده ز ماه صیام | چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند | تا نشینی برین سپهر بلند

ملک با ملک و عمر باد نشان | ای که در ملک جاودان بادی
زنده مانی چو خضر از آب حیات | بو نشی آب حیات زین ابیات

[illegible]

دیر زی تو که هم بری ز زوال | آن اگرچه ... پانصد سال
آخر ... هست آن اگر هم نه | گرچه هست از حساب گوهر و گنج

این خزینه که خاص درگاه هست | ابدالدهر با تو همراه هست
این خزینه که شد خزینه پرور | بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشش هر کجا باشی | در رکابت فلک ... باشی

دولتت گرچه بر زیادت باد
آخر کار بر سعادت باد
تمت الکتاب هفت پیکر
فی غره شهر ربیع الاول
سنه ۱۰۰۱

1001 A.H

Page from a Persian M.S. 16th cent. Persia.

چو نبود وصل دلبر را دلی بر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

## عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بیوسف تا بکدام از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس فتنه انگیز

بدست خود بت سنگین تراشید / ز مهر او دل غمگین خراشید

ز پروین گوشش را عقد گهر بست / گرفت از مه صیقل آینه در دست

کنیزان جلوه گر در حجله ناز / همه دستان نمای عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری در وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کند از شکر آمیز

ز تنگ شکرم من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای از اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود بر و پرنیان پوش / که ای سرو امشب بادا هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرو ناز آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و حلقه مانند

بران کلیمی که ایام جوانی    بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزانرا وصیت کرد بسیار    که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید    اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بپارید    بجان بازیی برای او بپارید
بهر حکمی که راند شاد باشید    بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار    مرا باید کند اول خبردار
همیشه دکو بیا چون ناشکیبی    بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کاشد پسند وی از آن خیل    بوقت خواب سوی او کند میل
نشاید خویش را پنهان بجایش    خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند    رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند    نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزانرا به پیش او بپا کرد    بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت    تن را داد یار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق    بود خوش در دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری    کند بر محنت هجران صبوری

Late 16th Cent

Page from a Persian MS., late 16th cent. Persia.

| | |
|---|---|
| زاد اینجا چو عجز و خاموشیست | قوت و قوت هر دو کم کوشیست |
| زور بگذار و گرد زاری گرد | تا ز فرق هوا براری گرد |
| زانکه حق عقل داند از پی صدق | گر تو زورست و زور و زاری صدق |
| تا تو دعوی زور و زر داری | دیده را کور و گوش کر داری |

## فی السکوت

| | |
|---|---|
| در سخن در ببایدت سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن |
| گرد علت نصیحت محکم | که نکو گوی باش یا ابکم |

## حکایت

| | |
|---|---|
| شبلی آن دم که شد درین صید | بود روزی به نزد پیر جنید |
| پیر گفتا خموش باش خموش | بر در او برو سخن مفروش |
| دید ها کرده برد و رخ چون خوی | با مرادی و نامرادی کوی |
| در ره او سخن فروشی نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست |

آن کسانی

16th Cent. Persian

Page from a Persian ms. - 16TH CENTURY
- with stenciled borders -

همه پویان بحضرتش هو یست | عقل در آستین و جان در دست
بسته از جد و جهد عشق و طلب | بر گریبان روز دامن شب
رو ریاضت کش آنچه باید بار | ورنه راه جحیم را می سپار
رنج بردار تا شوی بی رنج | رنج مار است خفته بر سر گنج

حکایت

کره را که شد سه سال تمام | رایضش در کشد بزین و لگام
کره را با لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند
یارگیر ملوک را شاید | بزر و زیورش بیاراید
چون نیابد بریاضتی درخور | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای بومره است | تا بصد سال همچنان کره است

فی الحجر و التضرع

دهانش بود از در حقه بر — شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم در سنگ — محک آمد بی دینارش آن سنگ
چو شد معیار آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چاره‌ای ز چار یارش
کجا در راه دین درد از ماهی — که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای جان جامی درد او باد — دلش همواره غم پرور ز او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه‌ایست و از معارج قدر او کمترین پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة القدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور — بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسماری ثواب چرخ سیار — به بسته در جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طر

Leaf from a Persian M.S. 16th.century. Persia.
Caligraphy by Mir Ali.

A15

دران وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را مایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو به رایت بسر تیر اشارت / زد از بیسایه معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه / جهل را ساخت سست اسحاه و دو
بلی چون داشت نقش بر قلم دست / رقم زد خط شق بره چو انگشت
نبودش خط ولی زو خط تحمیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی را سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی در حال سایه
فلک همچون زمین سایه دا / ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بهشتی ریگ دست حمله نشکست
اگرچه کور شد زان چشم زخام / چو سر به ساخت روشن چشم اسلام

از اول کتاب با خبر بود و داخل جنیبات و ضیبات گردد که در
اول سخن خوش نمی نمود تا پیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف
نکردم و هم بان ترتیب با تمام رسانیدم والحمد لله رب العالمین

## المجلس الاول

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل
جلاله و عم نواله که از کمال جود در دریای وجود شخص انسانی
سفینه پر دفینه پرداخت و هرچه در اصناف اوصاف
وجود عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و
خلاصه همه درین سفینه خزینه ساخت و درین دریا
از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی خزاین سفینه
را کرامت نفرمود و بساحل این دریای خضر این راه
را راه نمود و درودی چند و ثنای بی حد جهان آفرین
با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای
اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم باد که
سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و در دریای بی
نهایت حضرت ربانی سیاح است صلوات الله علیه و علی

آله الطیبین و خلفاء الراشدین
و اصحابه التابعین الی یوم الدین
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]

A page from a Persian ms., Early 16th. century.

بس سفینهٔ شخص انسانی که گران بار کرامت ربانی است
و سیر او در دریای معانی بسفینه مختصر که زورق
سازند و غفر رو دار ز بحر بر که بر دارند جا چند تر و
اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا انها که
سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم
جبروت اند گران باران اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا
که حمل ثقیل امانت ایمان که بر دریای موجودات و مکونات
عرض کردند انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال
و هیچ یک از موجودات یارای تحمل اعبای ان نداشت
و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه
ایشان که دل شخص انسان بود حامل ان آمد و حملها الانسان
و بحقیقت این مساکین که در تحمل اعبا اند این که عبور
ایشان در دریای عزت هویت و عظمت الوهیت
است بسفینه مستحق تر اند که و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون
فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارت
است که این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و
مسکنت اند یعنی سالکان طریق طریقت که غواصان حوض

بحر حقیقت اند اگر چه در اثبات
قالب ایشان ان انسان ست از بر
اول بعقب هم شریعت
طریقت پیش گیرند تا بشط طریقت
رسند و از انجا بادبان طلب
بالعب بر صور نیست ... حسرت فغان
ان المتقی ایام ... رسند و روی
الا قعر ... ایشان ... تا چون
بدریای حقیقت رسند کشتی
جسم ... دریا ... بشکند تعلقات
همت ... شکست
زمین ... ترند ... تکلف
و تمثیل الیه ... ورود ... بلا
منقطع گردد ... روی ...

بحر محیط

C 1500

برآمد خروش از کهان و مهان | که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف | یکی کوکب سعد مه را خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت | طرازندهٔ تاج گردید و تخت
ز چین کرم نافهٔ شد پدید | که بویش باطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود | بفرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنت | چراغت نمیرد پس از مردنت
شود زنده نام نکوییت ازو | توان یافتن رنگ و بوییت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات | نشیند بجای تو در خانه ات
چو روید نهالی ز پیر و کهن | کند بعد از آن سایه در پیر و بن
ترا یادگاری چو فرزند نیست | اگر مدبر و ناخردمند نیست
وگر هست فرزند کس ناخلف | همان به که گردد ز خنجر تلف
چو بگذشت از آن تهنیت چند گاه | خدیو جهانگیر گیتی پناه
بآهنگ ایران عنان تاب شد | بفتحش از نو جهان تاب شد
بفرمود تا خیل نام آوران | بمحفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه | برآورد تا اوج رخشنده ماه

**Illuminated Border**.(Page split). Late 16 cent. Persia.
Calligraphy inserted from another book in the hand
of Mir Ali. Late 16th.century.

13

فرو رنده بزمی بر آرد چو پیا … | برآراست شایسته دو پیا …
بلنداختران سپهر را تمام | دران انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب | ز دریا برون ریخت در خوشاب
که ای نامداران توران زمین | شهان را بود فتنهها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش | شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن | ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک با بی مجال | رسد زود در روز کوته زوال
بپاید تا هم عنانی کنیم | بکوشیم و کشور ستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون شرزه شیر | چه سان گردد از پهلوی صید سیر
نپرد گر از آشیان جره باز | ز مرغان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن تن پروری | نماند تن پروران سروری
چو سلطان سرانداز باشد ز می | فتد از سرش پنجه تاج کی
مرا آنچه هست از جهان دلپسند | شود در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم بتوران و بس | بود ملک روی زمینم هوس
جهان را بسند است یک شهریار | زنی را دو شوهر نباید بکار

Late 16th c.
(page split)

writing remounted (by Mir Ali

او دوک دو سر فکنده از جنگ / بر داشته تیر یک سر آهنگ
آن یک سر تیر کارگر شد / سرگردان تیر از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت / گشتی گشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی ز بی‌پرده / غم خورده و او غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمهٔ ماه / چون چشمه بمانده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد / زان زمزم وش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا در او ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف در او ندیدی
هر جا که ز کنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به تیزکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گشتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بر او نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام / دادی ز رسیدن بهر پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی بنشاط آن فسانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زآوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یک رای نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته راندند / از نای نوی ز چنگ خواندند
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بدگراف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی
چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

## تماشا رفتن لیلی با دختران بنخلستان

خندید شکوفه بر درختان / چون سکهٔ روی نیک‌بختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیراب پسی سبزه‌های نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله بورق فشانده شنگرف / افتاده سیاهیش در آن حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی‌جنگ

Two pages from a Shah Namah. Persia c. 1535
A miniature from this ms., is in collection
of Dr. C. F. Martin. (now in Museum)
A second miniature is in Art Association.
A third " " G. MacDougall Coll.

سفالینه جامی که می جان اوست — سفال زمین خاک میدان اوست

## در دعای دولت ملک نصیر الدین

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه

بیار ای هوا قطره ناب را — بگیر ای صدف در کن آن آب را

برای ای در از نقره پای خویش — ز تاج سر خویش کن جای خویش

شهی کار زومند معراج اوست — زمین بوس او فرة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله سان — شکوه سکندر بدو گشت بان

زمین زنده دار آسمان زنده کن — جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب برد آن یکی — قدر خوان مشرق بفرزانگی

سمان پهلوان نصرت دین که هست — براعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بس اندیش و او پیش بین — بداندیش کم مهر و او پیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش — سم او رنگ پای و ستم تاج بخش

شهان زاده از رستمی که آیین بود — کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاسمان از تیغ روشن کند — کلید از زر و گنج از آهن کند

جو آب فرات آشکارا نواز — جو شهر چشمه نیل پنهان طراز

اگر سایه بر آفتاب افکند — در آن چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نور ابراتی دهد — ز نقص و کمالش نجاتی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی — بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود — ولی نعمتی پیش از این چون بود

بریزد آشوب چون منع او — سر تیغ کوه تیغ از سر او

هر آنچه او نماید که کار زار — نه رستم نمود و نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولد این صبح صادق دمید

بکام زد خنگ بد رام او — زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کو زده ترکتاز — زبر کار خطش گره کرده باز

بران بقعه کان بارگی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته

بران دزه که او رایت انگیخته — سر کوتوال از در او ریخته

اگر دیگران کاهلشان آدمیست — همه مردمند او بنه مردمیست

ندانم کس از مردم رو شناس — گذان مردمی نیست در وی سپاس

ز بس باز و نعمت که زو رانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده پر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

جو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود جون کان گوهر آب — با آبادی افتاد از این آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت — بابر جنین تازه شد جون بهشت

زهر نعمتی کاید از نو بنو — دهند بخشش خواسندگان جو بجو

بهر نیکی جون خرد بی بد — جهان یار نیک از جهان کی بد

جو دریا بکوهیم گران پایه — همانا که جون جان گران پایه

زهی بارگاهی که جون آفتاب — ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

خرد در مستیش هشیار بر خواست | چو دانستش نمیداند چه با او راست
نظر دیدش چو مست خویشتن داشت | که آگاهی عشق ایمنش بر داشت
مبرا حکمتش از دور و دیری | منزه دانشش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جویی | همه در تست و تو در لوح اویی
جگر صد پاره کن خود را درین باغ | که نتوان تن درست آمد درین باغ
تو زینجا گامی آنجا دو دیدی | تو ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ثنا سایش بر کس نیست دشوار | ولیکن هم بحیرت می کشد کار
ز هر معنی که جویی روشناسی | بوحدانیتش یابی گواهی
که از خاکی چو گل رنگی بر آرد | که از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم | بصارت داد تا زو وهم [illegible]
نبات روح را آب از جگر داد | چراغ عقل را پیه از بصر داد
فکند از بیت نه چرخ افلاک | رقوم هندسی بر تخته خاک
جهت را شش گریبان در سر افکند | زمین را چار سو در بر [illegible]
چنان کرد آفرینش را باغاز | که بی برزن نداند کس بدان باز
[illegible] همه در سود پنهان | همو قادر بود بر بود پنهان
چو بخشاینده و بخشنده از جود | نخستین [illegible]

A page from a Persian ms.. 16th.,century.

مرا حیرت بدان آورد صد بار | که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی | عنایت بانگ برزد کای نظامی
تو نیز آخر نه از دست بلندی | چو ابتخانه را در در ببندی
چو ابراهیم با بت عشق می‌باز | ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی | قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهیست | طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی | چو بشکستی بزیر بش گنج یابی
طبایع را که یک میل درکشست | بدین خوبی خرد را نیل درکشست
ببین در نقش گردون کان خیالیست | گشادن بند آن مشکل محالست
مرا بر پشت گردون رهبریست | چو اکنون نقش دانم سرسریست
اگر دانستنی بودی خود این راز | یکی زان نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور | بجز گردش نشاید دیدن از دور
درست آنست کین گردش بکار است | درین گردندگی هم اختیار است
بلی در طبع هر داننده رایست | که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر | قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگر چه از خلل پای در پیشش | بگردد تا نگردانی تخستش